فصل شانزدهم

رابطه های جدید

فیلیپا گوردن با نگاهی خندان به اطرافش نگاه کرد و گفت:

-چه خانه قشنگ و راحتی است، حتی راحت تر از خانه خودمان.

همه آنها در هوای تاریک و روشن شامگاه در اتاق نشیمن بزرگ خانه پتی جمع شده بودند . آنی، پریسیلا، فیل، استلا، خاله جیمیزینا، سه گربه به نام های راستی، جوزف، سارا و گاگ و میگاگ. سایه های شعله آتش روی دیوار میرقصیدند، گربه ها خر خر میکردند و دسته بزرگ داوودی ها گلخانه ای که یکی از دلباختگان فیل برایش فرستاده بود زیر نور طلایی رنگ میدرخشید. سه هفته از مستقر شدن آنها میگذشت و همگی معتقد بودند که تجربه موفقیت آمیزی را پشت سر گذاشته اند. دو هفته اول اقامتشان سرشار از لحظه های خوشایند و هیجان انگیز بود؛ چیدن وسایل، سر و سامان دادن اوضاع و در نظر گرفتن سلیقه های مختلف همه وقتشان را پر کرده بود. روز بازگشت به دانشگاه آنی از ترک کردن اونلی چندان دلگیر نبود. آخرین روزهای تعطیلاتش چندان دلچسب نبودند. داستان موفقش در روزنامه های جزیره چاپ شده و آقای ویلیام بلر به علت سابقه فروش زیادش بسته بزرگی از مجله حاوی صورتی، زرد و سبز حاوی قصه های آنی تهیه کرده بود و به هر کدام از مشتری هایش یکی از آنها میداد. او یک دسته مجله هم برای آنی فرستاد که آنی همه آنها را روانه شومینه آشپزخانه کرد. البته حس تحقیر آمیزی که گریبانش را گرفته بود تنها نتیجه افکار خودش بود؛ چرا که از نظر مردم اونلی بردن آن جایزه موفقیت بزرگی بود.

دوستان فراوانش با تحسین های صمیمانه و دشمنان اندکش با دلخوری و حسادت از این قضیه استقبال کردند. ژوسی پای گفت که مطمئن است که آنی شرلی داستان را از جایی کپی کرده، چون خودش چند سال پیش آن را در روزنامه ای خوانده است. اسلون ها که فکر میکردند یا مطمئن بودند چارلی سر خورده میشود گفتند که به نظر آنها آنی کار چندان خارق العاده ای انجام نداده است و هر کس دیگری با کمی سعی از عهده آن بر می آمد. عمه آتوسا به آنی گفت واقعا متاسف است که شنیده او به نوشتن رمان علاقه دارد. زیرا هیچ یک از اهالی اونلی به طرف چنین کارهایی کشیده نمیشوند مگر یتیم ها که فقط خدا میداند از چه پدر و مادری زاییده شده اند. حتی خانم ریچل لیند هم افکار مثبتی درباره افسانه نویسی نداشت. اما پس از دیدن چک بیست و پنج دلاری تاحدودی راضی

شد. او نیمه خشن و نیمه خوشحال گفت:

-واقعا حیرت آور است که در ازای یک مشت دروغ چنین پولهایی بدهند. با

توجه به همه این قضایا با فرا رسیدن زمان وداع آنی نفس راحتی کشید. بازگشت به ردموند به عنوان یک دانشجوی سال دومی عاقل و با تجربه و حضور درجمع گرم و صمیمی دوستان حسی خوشایند و لذت بخش به ارمغان می آورد. همه آنجا بودند. پریس، گیلبرت، چارلی اسلون سینه جلو داده و متکی به نفس تر از همه سال دومی ها، فیل با سوال بی جواب مانده الک و آلانزود در ذهنش و مودی اسپرجن مکفرسون. مودی اسپرجن پس از ترک کردن کوئین به تدریس مشغول شده بود اما مادرش به این نتیجه رسیده بود که زمان آن رسیده است که پسرش شغل معلمی را کنار بگذارد و آموزش های لازم را برای رسیدن به رتبه کشیشی آغاز کند. اما مودی اسپرجن بیچاره در اوایل تحصیلش بدشانسی آورد. چند نفر از پسرهای هم خانه اش که سال دومی بودند یک شب به سرش میریزند و نصف موهایش را میتراشند. مودی بخت برگشته هم مجبور میشود تا در آمدن دوباره موهایش قید دانشگاه را بزند. او با اوقات تلخی به آنی گفت که گاهی فکر میکند برای کشیشی آفریده نشده است. خاله جیمزینا تا زمانی که دخترها خانه پتی را آماده نکرده بودند، نیامد. دوشیزه پتی در نامه ای که به همراه کلید خانه برای آنی فرستاده بود نوشته بود که گاگ و میگاگ در جعبه ای در زیر تخت اتاق مهمان اند. اما ساکنین خانه هر وقت بخواهند، میتوانند بسته بندی آنها را باز کنند. او در پاورقی ذکر کرده بود که امیدوار است دخترها موقع نصب تابلو دقت لازم را به خرج دهند. کاغذ دیواری اتاق نشیمن از پنج سال پیش عوض شده بود و او و دوشیزه ماریا نمیخواستند دیوارها بی جهت سوراخ شوند. دوشیزه پتی مسئولیت بقیه کارهارا به آنی سپرده و تصمیم گیری را به عهده خودش گذاشته بود. دخترها از مرتب کردن آشیانه کوچکشان واقعا لذت میبردند. به قول فیل همگی احساس یک تازه عروس را داشتند که میتوانستند بدون مزاحمت کسی به نام شوهر از لذت چیدن وسایلشان در خانه جدید بهره ببرند. هر کس برای

تزیین خانه یا راحتی ساکنانش وسایل مختصری آورده بود. فیل و استلا تعداد زیادی وسایل زینتی و قاب عکس آورده بودند که مورد دوم را بدون توجه به کاغذ دیواری های جدید دوشیزه پتی هر جا که دلشان میخواست به دیوار زدند. آنها برای جلب رضایت آنی گفتند:

-وقتی خواستیم خانه را ترک کنیم طوری سوراخها را میپوشانیم که اصلا چیزی معلوم نباشد.

داینا یک بالشتک سوزن دوزی شده از برگهای کاج به آنی داده و دوشیزه آیدا یکی از کوسن های گلدوزی شده حیرت آورش را به آنی و پریسیلا هدیه کرده بود. ماریلا یک ظرف بزرگ پر از کمپوت فرستاده بود و خانم لیند یک لحاف چهل تکه به عنوان هدیه، پنج تای دیگر به عنوان امانت به آنی داد. او آمرانه گفت:

-اینها را ببر. چون ترجیح میدهم یک نفر از آنها استفاده کند تا اینکه در صندوقچه بماند و بید زده شود.

البته هیچ بیدی جرات نزدیک شدن به لحاف ها را پیدا نکرده بود چون به قدری بوی نفتالین میدادند که دخترها مجبور شدند دو هفته آنها را در باغ خانه پتی آویزان کنند تا بوی غیر قابل تحمل آن از بین برود. باور کنید در خیابان اشرافی اسپافورد هرگز چنین صحنه ای دیده نشده بود. میلیونر پیر و بد اخلاق همسایه آنها روزی به سراغشان آمد و خود را خریدار لحاف زرد و قرمزی که طرح لاله داشت و خانم ریچل آن را به آنی داده بود معرفی کرد و گفت که مادرش همیشه از چنین لحافهایی استفاده میکرده و او میخواهد با داشتن چنین چیزی یاد مادرش را زنده کند. ولی از بخت بد او آنی حاضر به فروش نبود. او در نامه ای به خانم لیند ماجرا را تعریف کرد و آن بانوی خشن و سر به آسمان ساییده هم در جواب نوشت که یکی شبیه آن را در انبار دارد. در نتیجه سلطان تنباکو به لحاف مورد علاقه اش دست یافت و علی رغم مخالفت همسر مد گرایش آن را روی تختش پهن کرد. لحاف های خانم لیند آن زمستان خیلی به درد خوردند. خانه پتی با وجود داشتن امتیازهای فراوانش عیبی هم داشت. فضای خانه بسیار سرد بود و با رسیدن شب های یخبندان، دخترها از پیچیدن لحافها به دورشان کیف میکردند و قرض دادن آنها را به حساب نیکوکاری و خوش قلبی خانم لیند میگذاشتند. آنی صاحب اتاق آبی رنگی شد که در نگاه اول توجه اش را جلب کرده بود. پریسیلا و استلا صاحب اتاق بزرگ شدند و فیل مشتاقانه اتاق کوچک بالای آشپزخانه را تصاحب کرد.اتاق پایین پله ها برای خاله جیمزینا درنظر گرفته شد.

روزی آنی هنگام بازگشت از ردموند به خانه متوجه شد هرکس از کنارش رد میشود او را برانداز میکند و پنهانی لبخند میزند. او پیش خودش فکر کرده بود چه اتفاقی افتاده است؟ کلاهش کج شده؟ یا کمربندش باز شده است؟ او همان طور که خودش را برانداز می کرد، برای نخستین بار چشمش به راستی افتاده بود. درست پشت سر او و نزدیک پاشنه هایش؛ درمانده ترین گربه ای که آنی در عمرش دیده بود؛ راه می رفت. او گربه ای استخوانی، لاغر و درمانده بود. چند تکه از هر دو گوشش کنده شده، یکی از چشم هایش موقتا از کار افتاده و یکی از گونه هایش به شکل مضحکی ورم کرده بود. و اما رنگش، اگر موهای گربه ای سیاه، کاملا می سوخت، نتیجه اش رنگی از آن در می آمد که روی تن پشمالوی آن جانور کثیف، مردنی و بد منظره دیده می شد. آنی، گربه را پیشت کرد، ولی گربه قصد پیشت شدن نداشت. وقتی آنی توقف می کرد، گربه هم می نشست و با چشم سالمش محترمانه به او خیره می شد، ولی به محض اینکه آنی راه می افتاد، گربه هم به دنبالش می رفت. آنی دیگر به تعقیب های او اهمیت نداد و وقتی به خانه پتی رسید، با خون سردی در را به روی گربه بست و پیش خودش فکر کرد که دیگر هرگز او را نخواهد دید، اما پانزده دقیقه بعد، وقتی فیل در را باز کرد، گربه قهوه ای مایه به سرخ روی پله نشسته بود. او با زرنگی وارد خانه شد و روی پای آنی پرید و میویی نیمه پیروزمندانه و نیمه ملتمسانه ای سر داد. استلا به تندی گفت:

-آنی! این حیوان مال توست؟

آنی با نفرت گفت:

-نه. اصلا. نمی دانم از کجا تا خانه مرا تعقیب کرده. نتوانستم از دستش خلاص شوم. اه! برو پائین. من گربه های درست و حسابی را دوست دارم، ولی از جانوری مثل تو خوشم نمی آید.

اما گربه راضی به پائین رفتن نشد. او با خون سردی روی پای آنی چمباتمه زد و شروع به خُرخُر کرد. پریسیلا خندید و گفت:

-مثل اینکه تو را انتخاب کرده.

آنی با لحنی مصمم گفت:

-لازم نکرده.

فیل با دلسوزی گفت:

-حیوان بیچاره بدجوری گرسنگی کشیده. ببینید، استخوان هایش از پوستش بیرون زده اند.

آنی گفت:

-بسیار خوب؛ من به او غذا می دهم و بعد، باید برگردد همان جایی که بوده.

بعد از اینکه گربه غذایش را خورد، او را از در بیرون انداختند. اما صبح روز بعد، همچنان روی پله جلو در نشسته بود. او به ماندنش روی پله ادامه داد و هر وقت در باز می شد، داخل می دوید. هیچ برخورد ناخوشایندی کمترین تاثیری رویش نمی گذاشت و به هیچ کس بجز آنی کوچکترین توجه ای نمیکرد. دخترها بدون حس دلسوزی به او غذا می دادند، اما پس از یک هفته به این نتیجه رسیدند که باید راه چاره پیدا کنند. ظاهر گربه بهتر شده بود؛ چشم و گونه اش حالت طبیعی خود را پیدا کرده بود، دیگر زیاد لاغر نبود و بیشتر اوقات در حال تمیز کردن صورتش بود. استلا گفت:

-با این حال نمی توانیم اورا نگه داریم. خاله جمیزینا هفته بعد می آید و گربه اش سارا را هم می آورد. ما نمی توانیم دوتا گربه نگه داریم؛ اگر هم نگه داریم این گربه بدرنگ دایم با سارا دعوایش می شود. او ذاتا جنگ طلب است، دیروز عصر با گربه سلطان تنباکو دعوایش شد و او را تار و مار کرد.

آنی تائید کنان گفت:

-باید از شرش خلاص شویم.

و با دلخوری به موضوع بحثشان که مثل بره بی آزاری روی قالیچه کف اتاق چمباتمه زده بود و خرخر میکرد، خیره شد. او ادامه داد:

-ولی سوال اصلی این است؛ چطوری؟ چطور چهار خانم جوان می توانند از شرّ گربه ای که نمی خواهد شرّش را کم کند، خلاص شوند؟

فیل فوری گفت:

-باید با کلرفورم بیهوشش کنیم. این انسانی ترین راه است.

آنی با اوقات تلخی گفت:

-کی بلد است چنین کاری بکند؟

-من؛ عزیزم! این یکی از مهارت های واقعا اندک من است. این کار را قبلا چند بار در شهرمان انجام داده ام. صبح به گربه صبحانه می دهی. بعد، یک گونی پارچه ای کهنه پیدا می کنی، یکی توی حیاط خلوت هست. گربه را رویش می نشانی و یک جعبه چوبی را روی گربه بر میگردانی. بعد، در یک بطری تقریبا پنجاه گرمی کلرفورم را باز میکنی و زیر جعبه قل می دهی. آن وقت یک جسم سنگین را روی جعبه می گذاری و تا عصر منتظر می مانی. گربه کم کم بی هوش می شود و می میرد. بدون درد و تقلا.

آنی با تردید گفت:

-به نظر ساده می آید.

فیل با خیال راحت گفت:

-خیلی ساده است. بگذاریدش به عهده ی من.

به این ترتیب؛ کلرفورم تهیه شد و صبح روز بعد، راستی به دام افتاد. او صبحانه اش را خورد، لب و لوچه اش را لیسید و روی پای آنی پرید. قلب آنی به لرزه در آمد. آن حیوان بیچاره دوستش داشت، به او اطمینان کرده بود و او می خواست شریک قتلش باشد! او فوری به فیل گفت:

-بیا ببرش. کم کم احساس می کنم دست کمی از یک قاتل ندارم.

فیل برای دلگرمی دادن به او گفت:

-زجر نمی کشد. خیالت راحت!

ولی خیال آنی راحت نبود. نقشه سرنوشت ساز در حیاط خلوت عمل شد. آن روز هیچ کس به آنجا نزدیک نشد، اما هنگام غروب خورشید، فیل اعلام کرد که راستی باید مرده باشد. او گفت:

-پریس و استلا در باغ یک قبر بکنند. آنی هم باید به من کمک کند تا جعبه را بلند کنیم. از این قسمت کار متنفرم.

دو همدست با بی میلی به سوی حیاط پشتی رفتند. فیل محتاطانه سنگی را که روی جعبه گذاشته بود، برداشت. ناگهان صدای میوی ضعیف اما واضحی از زیر جعبه بلند شد. آنی بی حال جلو در آشپزخانه نشست و آهسته گفت:

-او، او، نمرده.

فیل ناباورانه گفت:

-امکان ندارد.

صدای میوی کوتاه دیگری ثابت کرد که امکان دارد. آن دو به یکدیگر خیره شدند. آنی پرسید:

-حالا چه کار کنیم؟

استلا جلو در ظاهر شد و گفت:

-پس چرا نمی آیید؟ ما قبر را آماده کرده ایم. چه شده؟ کشتی هایتان غرق شده؟

آنی به جعبه اشاره کرد و با حاضر جوابی گفت:

-نخیر، از زیر جعبه صدا بلند شده.

همه از خنده منفجر شدند. فیل سنک را سر جایش گذاشت و گفت:

-باید تا صبح صبر کنیم. الان پنج دقیقه است که صدایش در نیامده، شاید صدایی که شنیدیم آخرین ناله های قبل از مرگش بوده. شاید هم به خاطر عذاب وجدان، خیالاتی شده ایم.

اما روز بعد، وقتی جعبه را بلند کردند، راستی در یک چشم به هم زدن روی شانه آنی پرید و شروع به لیس زدن صورت او کرد. دیگر در زنده بودنش شکی نبود. فیل غرولند کنان گفت:

-اینجای جعبه سوراخ است. قبلا ندیده بودمش؛ به خاطر همین نمرده. حالا باید از اول شروع کنیم.

آنی ناگهان اعلام کرد:

-نه، چنین کاری نمی کنیم. کسی قرار نیست دوباره دست به کشتن راستی بزند. او گربه من است...و شما هم بهتر است با او کنار بیایید.

استلا با لحن کسی که می خواست از مسئولیت شانه خالی کند، گفت:

-بسیار خوب، دیگر خودت می دانی و خاله جمیزینا و سارا.

از آن لحظه به بعد؛ راستی عضو ثابت خانواده شد. او شب ها در ایوان پشتی روی بالشی مخصوص می خوابید و از انواع خوراکی ها بهره مند می شد. روز ورود خاله جیمزینا او فربه و خوش ظاهر شده بود. ولی همچنان به روی هر گربه ای پنجه می کشید و با همه دعوا داشت. او به نوبت پوزه ی همه گربه های اشرافی اسپافورد را به خاک مالید. و در میان انسان ها، فقط و فقط عاشق آنی بود. هیچ کس دیگری حتی جرات نوازش کردنش را نداشت؛ چون با نگاهی خشمگین و حتی گاهی اوقات با سروصدایی که شبیه کلمات توهین آمیز بود؛ مواجه می شد. استلا گفت:

-رفتار این گربه واقعا غیر قابل تحمل است.

آنی مدافعانه گربه اش را در آغوش کشید و گفت:

-خیلی هم گربه خوبی است؛ خیلی.

استلا بدبینانه گفت:

-واقعا نمی دانم او و سارا چطور می خواهند یک جا زندگی کنند. دعوای نیمه شب گربه ها توی حیاط پشتی خیلی بد است، اما دعوای گربه ها اینجا، وسط اتاق نشیمن، اصلا قابل تصور نیست.

خاله جیمزینا در زمان مقرر از راه رسید. آنی، پریسیلا و فیل با اندکی تردید در انتظار ورودش بودند، اما همین که خاله جیمزینا بر تخت سلطنتش که صندلی گهواره ای کنار آتش بود؛ تکیه زد، دخترها شیفته اش شدند و در دل ستایشش کردند. خاله جیمزینا پیرزنی ریزنقش با صورتی زاویه دار و ظریف و چشم هایی درشت و آبی رنگ بود که هنوز برق حال و هوای جوانی و امیدهای دخترانه در آن رو به تاریکی نرفته بود. او گونه های صورتی و موهایی به سفیدی برف داشت که آنها را به شکل عجیبی بالای گوشش حلقه حلقه کرده بود. او همان طور که به بافتن چیزی صورتی رنگ و ظریف ادامه می داد، گفت:

-این یک مدل قدیمی است. خوب، مدل خودم هم قدیمی شده؛ هم لباس هایم؛ هم افکارم و عقایدم. البته راستش را بخواهید من نمی گویم که همه چیز قدیمی ها بهتر است. حتی گاهی اوقات خیلی هم بدتر است؛ ولی هرچه باشد؛ آدم توی این لباس ها بیشتر احساس راحتی میکند. کفش های مدل جدید شیکترند، اما مدل های قدیمی خیلی راحتترند. دیگر آن قدر پیر شده ام که نمی توانم درباره مدل کفش ها و سلیقه های مختلف بحث و جدل کنم و تصمیم گرفته ام اینجا خودم را به بی خیالی بزنم. می دانم از من انتظار دارید مراقبتان باشم و برایتان بزرگ تری کنم، ولی من قصد چنین کاری را ندارم. شما خودتان آن قدر بزرگ شده اید که بدانید چه کاری درست و چه کاری غلط است.

بعد، خاله جیمزینا چشمکی زد و ادامه داد:

-پس می توانید هر بلایی که خواستید سر خودتان بیاورید.

استلا ملتمسانه گفت:

-وای! خواهش می کنم یک نفر آن گربه ها را از هم جدا کند.

خاله جیمزینا بجز سارا، جوزف را هم با خودش آورده بود. او توضیح داد که جوزف گربه ی یکی از دوستان نزدیکش بوده که میخواسته است برای زندگی به ونکوور برود. او نمی توانست جوزف را با خودش ببرد؛ بنابراین از من خواهش کرد که او را نگه دارم. نتوانستم نگهداری چنین گربه زیبایی را قبول نکنم. اسم جوزف را هم به خاطر بدن رنگارنگش رویش گذاشته. واقعا هم همین طور بود؛ جوزف، به قول استلا، شبیه کیسه وصله دار متحرکی بود که به هیچ عنوان نمی شد فهمید زمینه اصلی بدنش چه رنگی است. پاهای سفیدش پر از خال های سیاه بودند و روی پشت خاکستری رنگش یک لکه بزرگ و زرد و یک لکه سیاه دیده می شد. دمش زرد رنگ بود. خال بزرگ سیاهی که پشت یکی از چشم هایش قرار داشت، باعث شده بود نگاهش زننده و ترسناک به نظر بیاید. ولی در واقع، گربه سر به زیر و بی آزاری بود و اصالتی اجتماعی داشت. نه اهل جنگ و ستیز بود و نه حتی سر به سر موش ها می گذاشت. حریص نبود و هرگز پرخوری نمی کرد. جوزف و سارا با پست ویژه و در جعبه جداگانه از راه رسیدند. پس از استراحت کردن و غذا خوردن، جوزف روی بالش و در کنجی که برایش در نظر گرفته شده بود، آرام گرفت و سارا جلو آتش نشست و مشغول تمیز کردن صورتش شد. او گربه سفید و خاکستری درشت و براقی بود که پائین بودن طبقه نژادی اش، ذره ای از وقار و ابهتش نمی کاست. خاله جیمزینا او را از نظافت چی خانوادگی شان هدیه گرفته بود. خاله جیمزینا توضیح داد:

-اسمش از اول سارا بود اما شوهرم سارا گربه صدایش می کرد. او هشت سال دارد و شکارچی موش ماهری است. نگران است استلا. سارا، هرگز و جوزف، به ندرت دعوا می کند.

استلا گفت:

-ولی اینجا برای دفاع از خودشان مجبورند بجنگند.

در همان لحظه؛ راستی ظاهر شد. او با خیال راحت تا وسط اتاق آمده بود که چشمش به تازه واردها افتاد. بعد توقف کوتاه کرد و دمش به اندازه سه دم، کش آمد و موهای پشتش سیخ شدند. راستی سرش را پائین آورد، جیغ کینه جویانه و مبارزه طلبانه ای کشید و به طرف سارا هجوم برد. آن گربه خوشبین، با ورود راستی از تمیز کردن صورتش غافل شده و به تماشای او نشسته بود. بنابراین اصلا غافلگیر نشد و در پاسخ به یورش او، با پنجه های قدرتمندش ضربه جانانه ای حواله اش کرد. راستی تعادلش را از دست داد و روی قالیچه غلتید و کمی بعد، گیج و حیرت زده از جا برخاست. او چه جور گربه ای بود که جرئت می کرد به صورت او

چنگ بزند؟ راستی با تردید به سارا نگاه کرد. نمی دانست باز هم حمله کند یا نه؟ سارا عمدا پشتش را به او کرد و به نظافتش ادامه داد. راستی تصمیم گرفت حمله نکند. و هرگز از تصمیمش بر نگشت. از آن لحظه به بعد؛ او دیگر کاری به کار سارا نداشت و اصلا مزاحمش نمی شد. اما همان لحظه جوزف، بی ملاحظه از جا بلند شد و به طرف او هجوم برد. جوزف با وجود طبیعت آرام و مسالمت آمیزش به وقتش خوب می جنگید. نتیجه کار، دعوایی طولانی و ادامه دار بود. راستی و جوزف هر روز جلو چشم همه دعوا می کردند. آنی، طرف راستی را می گرفت و از جوزف متنفر بود. استلا هم از سر نا امیدی آه می کشید. اما خاله جیمزینا فقط می خندید. او صبورانه گفت:

-اجازه بدهید هر چقدر دلشان می خواهد، دعوا کنند. یک مدت که بگذرد با هم دوست می شوند. جوزف به کمی ورزش نیاز دارد. او زیادی چاق شده. راستی هم باید یاد بگیرد که تنها گربه روی زمین نیست.

جوزف و راستی به تدریج با وضعیت پیش آمده کنار آمدند و از دشمنانی قسم خورده تبدیل به دوستانی قسم خورده شدند. آنها روی یک بالش می خوابیدند و پنجه هایشان را روی هم می گذاشتند و بارضایت کامل، صورت یکدیگر را تمیز می کردند. فیل گفت:

-مثل اینکه کم کم همه ما به همدیگر عادت کرده ایم. من هم یاد گرفته ام چطور ظرف ها را بشویم و زمین را جارو کنم.

آنی با خنده گفت:

-ولی سعی نکن به ما بقبولانی که روش بیهوش کردن گربه ها را بلدی.

فیل مصرانه گفت:

-آن دفعه، فقط تقصیر سوراخ جعبه بود.

خاله جیمزینا با اندکی تحکم گفت:

-همان بهتر که جعبه سوراخ بوده، من هم معتقدم که بچه گربه ها را باید خفه کرد،وگرنه همه جا را پر می کنند. اما یک گربه بالغ بی آزار و محبوب باید به مرگ طبیعی بمیرد.

استلا گفت:

-اگر راستی را از روز اول که به اینجا آمد، می دیدید، دیگر به او نمی گفتید گربه محبوب!